

# ترس و لرز

غلامحسین ساعدي

قصه چهارم

1

عصر، صالح کمزاري و پسر کدخدا با جهاز کوچکي رفته بودند روي دريا و در امتداد ساحل ميگشتند و هيضم جمع ميکردند. شب، دريا ضربه زده بود و هيضم زيادي روي آب آورده بود. صالح که با پاروي کهنه اي هيضم ها را طرف جهاز ميکشيد به پسر کدخدا گفت: «من هيچ وقت از دريا سر در نمي آرم، نمي دونم چه جوريه، حالا همه جمع بشن و عقلاشونو بريزن رو هم، نمي تونن بفهمن که اين همه چوب از کجا اومده. يه چيزي تو درياس که روراس نيس، ظاهر و باطنشو نشون نميده، يه روز خاليه، يه روز پره، يه روز همه چي داره، يه روز هيچي نداره. انگار که با آدميزاد شوخي ميکنه، حالا اين»  
«همه چوب رو آبه، يه دقة ديگه ممکنه يه تکم پيدا نباشد»  
«پسر کدخدا گفت: «واسه هميناس که بهش ميگن دريا

صالح گفت: «هر چیزم که رو خشکیه، اگه خوب فکرشو بکنی از دریاس. دریا از

«هیچ چی واهمه نداره، نمیترسه، اما همه از دریا میترسن

پسر کدخدا که حوصله‌اش سر رفته بود گفت: «حالا چه کار داری به این

«کارا؟ فعلاً تا می‌تونی هیزم جمع کن، زیادم تو نخ این حرفا نرو

صالح دماغ شد و پارو را انداخت روی هیزم‌ها که سیگاری آتش بزند، یک

«!مرتبہ چشمش به ساحل افتاد و با صدای بلند گفت: «هی! هی! اونجارو

پسر کدخدا برگشت و روی ساحل بچه کوچکی را دید که با قدم‌های بلند از

آبادی دور می‌شد

«صالح گفت: «می‌بینیش؟

«پسر کدخدا گفت: «بچه کیه؟

«صالح گفت: «نمی‌دونم، عین آدم بزرگا راه می‌ره

«پسر کدخدا گفت: «خیلی از آبادی فاصله داره، ممکنه مال آبادی نباشه

«صالح گفت: «پس مال کجاس؟

«پسر کدخدا گفت: «خدا می‌دونه، شاید مال غربتی‌ها و «شهریشن» ها باشه

«صالح گفت: «کدوم غربتی؟ حالا که فصل غربتی‌ها نیس

«پسر کدخدا گفت: «می‌گی چه کارش کنیم؟

«صالح گفت: «بریم بگیریمش

«پسر کدخدا گفت: «قایقو نمی‌شه کشید ساحل

«صالح گفت: «بپر تو آب و برو بگیرش

و پارو را برداشت و هیزم‌هایی را که دور جهاز جمع شده بودند کنار زد

پسر کدخدا پیراهنش را در آورد و پرید توی آب، در حالی که چوب‌ها را

کنار می‌زد و سرش را بالا گرفته بود و به طرف خشکی عجله کرد. و صالح روی هیزم‌ها نشست و چشم دوخت به بچه که با قدم‌های بلند راه می‌رفت و به پسر کدخدا، که رو به بچه شنا می‌کرد.

پسر کدخدا تا به ساحل رسید و از آب بیرون آمد، چند قدمی بیشتر با بچه فاصله نداشت. پیرهن نازک و دو رنگی تن بچه بود و موهای وزکرده و پوست شفافش زیر نور آفتاب می‌درخشید. تکه‌ای استخوان زیر بغل گرفته بود و بی‌اعتنا به سروصدای پشت سرش قدم‌های بلند برمی‌داشت و جلو می‌رفت. پسر کدخدا سوت زد. بچه، بی‌آن‌که به عقب برگردد، تندتر کرد، پسر کدخدا هم تندتر کرد و نیم دایره‌ای زد و روبه‌روی بچه ظاهر شد. بچه تا او را دید ایستاد. پسر کدخدا هم ایستاد. چند لحظه هم‌دیگر را نگاه کردند. پسر کدخدا صورت گرد و چشم‌های درشت بچه را نگاه کرد و پرسید: «کجا می‌ری بابا؟»

«بچه چیزی نگفت. و پسر کدخدا پرسید: «بچه که هستی؟»

بچه عقب عقب رفت و ترس صورتش را پر کرد. پسر کدخدا گفت: «می‌ترسی؟ از چی می‌ترسی؟»

بچه ایستاد و اخم‌هایش را تو هم کرد. پسر کدخدا برای این که ترس بچه بریزد، خندید. بچه با دقت پسر کدخدا را ورنده کرد و استخوانی را که زیر بازوی راست داشت، داد زیر بازوی چپ. پسر کدخدا آرام جلو رفت. بچه تکان نخورد، پسر کدخدا خم شد و روی شن‌ها زانو زد، و دست‌هایش را باز کرد و آرام بچه را بغل گرفت و بلند شد. پسر کدخدا و بچه صورت هم‌دیگر را نگاه کردند و پسر کدخدا پرسید: «از کجا می‌ای؟»

«بچه چیزی نگفت. پسر کدخدا گفت: «کجا می‌ری؟»



«عجیبي پيدا نميشه»

«پسر كدخدا گفت: «تو مگه همه بچههاي آبادي رو ميشناسي؟»

«صالح گفت: «آره، حالا ميگي ببريمش آبادي؟»

«پسر كدخدا گفت: «نبريمش چه كارش بكنيم؟ بنديماش دريا؟»

جهاز را برگرداندند و راه افتادند طرف آبادي. دريا به حركت در آمده بود

و چوبها به طرف افق راه افتاده بودند

«صالح به پسر كدخدا گفت: «مواظبش باش نيفته تو آب»

پسر كدخدا برگشت و بچه را كه روي هيزمها به خواب رفته بود برداشت و كف

جهاز خواباند

2

به ساحل كه رسيدند، زورقهها و جهازات از دريا برگشته بودند. مردها و

زنها مشغول خالي كردن چوبها بودند. زكريا و محمد احمد علي دونفري

هيزمها را قپان مي كردند و كدخدا روي زورقه برگشتهاي نشسته بود و

تسبيح مي انداخت

وقتي جهاز صالح و پسر كدخدا به ساحل رسيد، صالح آمد توي آب و بچه را

بغل كرد و پسر كدخدا طناب لنگر را گرفت و تاب داد و انداخت روي شنها و

پريد توي آب و دوش به دوش صالح به طرف ساحل راه افتادند. از آب كه

«آمدند بيرون، عبدالجواد آنها راديد و گفت: «خسته نباشي صالح»

بعد چشمش افتاد به بچه و با تعجب آمد جلو و گفت: «هي، صالح اين ديگه

» چيه؟

» صالح گفت: «يه بچس

عبدالجواد در حالي كه چشمهايش گشاد شده بود دست به فرياد گذاشت: «هي

كدخدا! هي محمد حاجي مصطفي! هي زاهد! هي جماعت! صالح يه بچه از دريا

». آورده

جماعت بدو آمدند و دور صالح و پسر كدخدا جمع شدند و زل زدند به بچه

.كه راحت بغل صالح نشسته بود

عبدالجواد در حالي كه بالا و پائين مي پريد و نوق مي كرد گفت: «هي

». بچرو، بچرو

محمد احمد علي كه دور از ديگران ايستاده بود گفت: «بچه درياس؟ آره؟ مال

» درياس؟

» كدخدا گفت: «از كجا گرفتنيش؟

». محمد حاجي مصطفي گفت: « ولي اين لباس تنشه؟ مال دريا نمي تونه باشه

زكريا كه تازه رسيده بود جماعت را عقب زد و جلو آمد و در حالي كه گونه

». بچه را دست مي كشيد گفت: «چه رنگي داره، چه چشمايي داره

» محمد حاجي مصطفي گفت: «راستش و بگين اينو از كجا آوردين؟

». صالح گفت: «داشت رو آب راه مي رفت كه گرفتمش

». زكريا گفت: «دروغ مي گه، صالح كمزاري دروغ مي گه

» پسر كدخدا گفت: «دروغ مان كجا بود؟ مگه ما از دريا نيومديم؟

». محمد احمد علي گفت: «دوباره ببرينش تو دريا، بچه دريا بدشگونه

زكريا گفت: «حالا راستشو بگين، مي ترسم محمد احمد علي دوباره بدجون

«.بشه

«پسر كدخدا گفت: «از اون طرف ساحل پيداش كرديم

.همه نفس راحتی كشيده و جلوتر آمدند

«كدخدا گفت: «حالا اين بچه مال كيه؟

«صالح گفت: «مال آبادي ما نيستش

«زكريا گفت: «مال غربتي ها نباشه؟

«پسر كدخدا گفت: «غربتي ها هنوز پيداشون نشده

«زكريا گفت: «پس مال كجاست؟ از كجا اومه

«پسر كدخدا گفت: «هيشكي نمي دونه، فقط خدا مي دونه

«محمد حاجي مصطفي گفت: «شما وقتي ديديش چه كار مي كرد؟

«صالح گفت: «همين جوري سرشو گرفته بود و مي رفت

«عبدالجواد گفت: «يعني اين مي تونه راه بره؟

«صالح گفت: «چطور نمي تونه

بچه را گذاشت زمين و جماعت راه باز كردند، بچه استخوان پاره را گرفت

زير بغل و با قدم هاي بلند بطرف آبادي راه افتاد

.جماعت پشت سر او به حركت در آمدند

«محمد حاجي مصطفي گفت: «عجيبه، چه جوري راه ميرد

«صالح گفت: «آره، اما نمي تونه حرف بزنه

«زكريا گفت: «چطور ميشه، بچه كه راه بره، لابد حرفم بلده بزنه

«صالح گفت: «فعلاً اين بلد نيست حرف بزنه

«كدخدا گفت: «همين جور داره مي رده، برين بگيرين اش

پسر كدخدا دويد و بغلش كرد و آمد توي جماعت، همه راه باز كردند و پسر

كدخدا نشست روي هيڙمها و بچه را گذاشت وسط دو تا پايش

يکي از زن‌ها تکه‌اي نان به طرف صالح دراز کرد و گفت: « اينو بده

». بخوره، ببينم خوردن بلده

صالح نان را داد دست بچه و بچه شروع به سق زدن کرد. همه نفس راحتی

کشيدند و نزديکتر آمدند

«كدخدا گفت: «حالا مي‌گين چه کارش کنيم؟

». زکريا گفت: «يه نفر بايد نگرش داره

». كدخدا گفت: «کي نگرش داره؟

». زکريا گفت: « يه نفر که بچه نداره و اجاقش کوره

». محمد حاجي مصطفي گفت: «همه تو آبادي بچه دارن

عبدالجواد گفت: «اين که ديگه غصه نداره، هر شب يه نفرمون نگرش

». مي‌داريم، شايد پدر و مادرش پيدا بشن

«كدخدا گفت: «بد نگفتي عبدالجواد، امشب کي مي‌بردش خونه؟

». زکريا گفت: « امشب تو مي‌بريش، شب اول مهمون كدخداس

». كدخدا گفت: «باشه، قبول مي‌کنم

آفتاب رفته بود و هوا داشت تيره مي‌شد، که جماعت بلند شدند و صالح

کمزاري بچه را داد بغل پسر كدخدا، و به‌طرف آبادي راه افتادند. چند

قدمي که رفتند محمد احمد علي خودش را رساند به صالح و گفت: « هي صالح،

زکريا دروغ مي‌گه، اون نمي‌خواد راستشو بگه، من هول تو دلم افتاده

». راستي اين بچه را از کجا گير آوردين؟

«. صالح کمزاري گفت: « راستش خود منم نمي‌دونم از کجا گيرش آورديم

شب بچه را بردند خانه کدخدا. زن کدخدا توي تگار خمير کرد و نان پخت کدخدا و پسر کدخدا و محمد احمد علي جمع شدند دور مهمان که کنار ديوار نشسته، پاهایش را دراز کرده بود طرف چراغ. دريا آشفته بود و باد خود را به در و ديوار مي‌کوبيد. کدخدا درهاي چوبي دريچه‌ها را بسته بود که چراغ خاموش نشود.

«شام را که خوردند کدخدا گفت: «حالا چه کارش کنيم

».زن کدخدا گفت: «بخوابونيمش

».کدخدا گفت: «همچو راحت نشسته که انگار خيال خواب نداره

پسر کدخدا گفت: «اگه يه دو کلام حرف مي‌زد، مي‌شد چيزي ازش فهميد، عيبش

».اينه که نه مي‌خنده، نه گريه مي‌کنه و نه حرف مي‌زنه

».زن کدخدا گفت: «اين که عيب نيستش، بچه هر چي بي‌سر و صداتر بهتر

».پسر کدخدا گفت: «چيش بهتر؟

زن کدخدا گفت: «حالا اگه عرو تيز مي‌کرد و گريه راه مي‌انداخت بهتر

».بود؟

پسر کدخدا گفت: «خوب که نبود، اين جوريش هم خوب نيست، عين آدم بزرگا

».نشسته و بربر همه را نگاه مي‌کنه، آدم ترسش مي‌گيره

».صداي باد بيشتتر شده بود که در زدند. زن کدخدا گفت: «يکي اومد

پسر کدخدا بلند شد و در را باز کرد. زن محمد حاجي مصطفي و عروسش دم در پيدا شدند.

«زن کدخدا گفت: «بسم الله، بسم الله، بفرمايين»

«زن محمد حاجي مصطفي گفت: «اومديم مهمونو ببينيم»

و آمدند تو. خم شدند و به بچه زل زدند و نشستند پاي چراغ. کدخدا بلند شد و رفت توي تن شوري که بخوابد و محمد احمد علي عقبتر نشست

«زن کدخدا گفت: «شماها مي شناسينش؟»

«زن محمد حاجي گفت: «نه، من نمي شناسمش»

«عروس محمد حاجي مصطفي گفت: «چشماش چرا اين جوريه؟»

«محمد احمد علي از گوشه اتاق گفت: «عين آدم بزرگا مي مونه»

«زن محمد حاجي مصطفي گفت: «مي خوايين چه کارش بکنين؟»

«زن کدخدا گفت: «هيچ چي، امشب پيش ماست و فردام مي فرستم خونه شما»

«صداي باد بيشتتر شد و در زدند. زن کدخدا گفت: «مهمون اومد»

پسر کدخدا بلند شد و در را باز کرد. زن صالح با دخترش پشت در بودند

«زن کدخدا گفت: «بسم الله، خوش اومدين، بفرمايين»

«زن صالح گفت: «اومديم بچه رو ببينيم»

و نشستند بغل دست زن و عروس محمد حاجي مصطفي

«زن کدخدا گفت: «صالح براتون گفت که چه جوري پيداش کردن؟»

«زن صالح گفت: «آره، يه چيزايي گفت و من حالا اومدم ببينم چه جوريه»

«عروس محمد حاجي مصطفي گفت: «چشماشو ببينين»

«همه خم شدند و نگاه کردند. زن کدخدا گفت: «کار خدا رو مي ببينين؟»

«زن صالح گفت: «شما مي گين مال کجاست؟»

زن محمد حاجي مصطفى گفت: « هيشكي نمي‌دونه مال كجاس، يا مال بيابونه يا  
»مال درياس

«زن صالح گفت: «مي‌خواييين چه كارش بكنين؟»

زن كدخدا گفت: «امشب اين جاس، فردا خونه محمد حاجي مصطفى‌س و پس فردام  
»مي‌آد خونه شما

صداي باد بيشتتر شد و در زدند

«زن كدخدا گفت: «يه مهمون ديگه اومد

پسر كدخدا بلند شد و در را باز كرد. مادر عبدالجواد پشت در بود

»زن كدخدا گفت: «بفرما تو مادر عبدالجواد

مادر عبدالجواد آمد تو وگفت: «سلام عليكم، اومدم ببينم راست مي‌گن كه  
»يه بچه از دريا آوردهن اين جا؟»

«پسر كدخدا گفت: «آره راست مي‌گن، بفرما ببين

مادر عبدالجواد جلو آمد و خم شد و بچه را نگاه كرد و بعد نشست بغل دست

دختر صالح. زن حاجي محمد مصطفى گفت: «مي‌بيني چه جور يه مادر  
»عبدالجواد؟»

«مادر عبدالجواد گفت: «عين عروسكه، تكون نمي‌خوره

». عروس محمد حاجي مصطفى گفت: «عين آدم بزرگاس

». و محمد احمد علي از توي تاريخي گفت: «چشماشو ببين مادر عبدالجواد

زن كدخدا گفت: امشب اين جاس، فردا شب مهمون محمد حاجي مصطفى و پس فردا

»شب مهمون صالح و اون يكي شب مهمون شماس

باد بيشتتر شد و در زدند. زن كدخدا گفت: «به به، به به، اينم يه مهمون

»ديگه

پسر کدخدا بلند شد و در را باز کرد. پشت در هیچ کس نبود

باد شدیدی آمد تو و چراغ را خاموش کرد

4

آفتاب زده بود و مردها هنوز از دریا برنگشته بودند که زن کدخدا ، بچه را برد در خانه محمد حاجي مصطفي. زن محمد حاجي مصطفي داشت براي گاوها فخاره مي پخت که صدای زن کدخدا را شنید و آمد دم در. زن کدخدا سلام و «.عليک کرد و گفت: « زن حاجي برات مهمون آوردم

«زن محمد حاجي مصطفي گفت: « دست شما درد نکنه، کار خوبی کردی و دست بچه را گرفت و کشید تو. زن کدخدا گفت: « دیشب نمی دونی چه بلایی سر ما آورده، نه خودش خوابیده، نه گذاشته که ما یه چرت بخوابیم و تا « صبح هي راه رفته و خواسته سوراخي پيدا کنه و بزنه بیرون

«زن محمد حاجي مصطفي گفت: «چه کارش کردین؟

زن کدخدا گفت: « نزدیک صبح که مردا می رفتن دریا، دست و پاشو بستن و «گذاشتنش تو صندوق و من حالا باز کردم و آوردمش پیش شما

«زن محمد حاجي مصطفي گفت: «نکنه گرسنهش بوده؟

زن کدخدا گفت: « نه، گرسنهش نبود، فقط هوای بیرون به سرش زده بود، هر «وقت که باد تکون می خورد، آرام و قرارش می برید و می خواس بزنه بیرون

زن محمد حاجي مصطفي، چند لحظه بچه و زن کدخدا را نگاه کرد و گفت: «خدا

«بکنه که امشب مثل دیشب شلوغ نکنه

».زن کدخدا گفت: «خدا کنه

.و خدا حافظي کرد و رفت بیرون

زن محمد حاجي مصطفي دست بچه را گرفت و برد زیر سایه‌بان. فخّاره توي

تغار حليبي جوش آمده بود و بوي تلخ هیزم و هسته خرما همه جا را پر کرده

بود. زن محمد حاجي مصطفي بچه را نشاند کنار دیوار و رفت سر تغار که

فخّاره را بهم بزند. بچه بی‌حرکت نشسته بود و روبه‌روي‌ش را نگاه

می‌کرد. چشم‌هایش درشت‌تر شده، نصف بیشتر صورتش را پر کرده بود

زن محمد حاجي مصطفي کنار اجاق نشست روی زمین و زل زد به بچه و گفت: «هي

»کوجولو، چرا این جوري نگاه می‌کنی؟

بچه جواب نداد. زن محمد حاجي مصطفي گفت: «حالا این‌جا هیشکی نیس،

»یواشکی بهم بگو تو مال کی هستی، از کجا اومده‌ای؟

بچه جواب نداد و پا شد و آمد کنار زن محمد حاجي مصطفي، و نشست به

تماشاي بال‌هاي کوتاه آتش زیر تغار. زن محمد حاجي مصطفي پا شد و رفت سر

تغار، مقداري فخّاره ریخت روی یک تکه چوب و آورد و گذاشت جلو بچه

.صدای گاوي از پشت دیوار شنیده شد و بچه شروع به خوردن فخّاره کرد

شد و در را باز کرد. یک زن و مرد غربتی پشت در بودند. مرد سیگار می‌کشید و زن توی تاریکی نشسته بود و خورجین بزرگی را می‌کاوید. زن محمد حاجی مصطفی با عجله برگشت تو و داد زد: «هی حاجی، اومدن سراغ «بچه، اومدن ببرنش»

محمد حاجی مصطفی که تازه چشمش گرم خواب شده بود، بلند شد و آمد دم در زن و مرد غربتی توی دهلیز به انتظار ایستاده بودند

«محمد حاجی مصطفی گفت: «سلام علیکم، مرحبا، مرحبا، بفرمایین تو زن و مرد چیزی نگفتند و آمدند تو. زن محمد حاجی مصطفی، چراغ را روشن کرد و آورد توی مهمان‌خانه. غربتی‌ها نشستند کنار دیوار. و محمد حاجی مصطفی در بچه‌ها را باز کرد که هوا خنک‌تر شود، و آمد نشست روبه‌روی «مرد غربتی. محمد حاجی مصطفی گفت: «بالاخره پیداتون شد

غربتی، اول محمد حاجی مصطفی و بعد زنش را نگاه کرد و خندید. محمد حاجی مصطفی گفت: «خیلی خوشحالی، نه؟ خب دیگه، حالا ما بچه تو صحیح و سالم «تحویلت میدیم که ببریش خونه‌ت

غربتی برگشت و زنش را نگاه کرد. هر دو نفر خندیدند

«مرد غربتی گفت: «یه چکه آب دارین به ما بدین؟

زن محمد حاجی مصطفی رفت توی تن‌شوری و با لیوان بزرگی آب برگشت

زن و مرد غربتی آب خوردند و لیوان خالی را گذاشتند پای چراغ

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «شب پیش خواب نرفته بود و حالا حسابی غرق «خوابه. هر وقت خواستین برین، بیدارش می‌کنیم

زن و مرد غربتی همدیگر را نگاه کردند و چیزی نگفتند

محمد حاجی مصطفی گفت: «صالح کمزاری و پسر کدخدا رفته بودن روی دریا،

«پیداش کرده بودن

«مرد غربتی گفت: «صالح کمزاری؟»

و زن غربتی صورتش را کرد به دیوار، و هق هق خنده، شانه هایش را تکان داد.

«محمد حاجی مصطفی گفت: «شما صالح کمزاری رو می‌شناسین؟»

«مرد غربتی گفت: «نه

«محمد حاجی مصطفی گفت: «پسر کدخدا رو چطور؟»

«مرد غربتی گفت: «پسر کدخدا؟»

و صورتش را با دستها پوشاند و شروع کرد به خنده

«محمد حاجی مصطفی هم خندید و گفت: «پس اونم نمی‌شناسین

زن و مرد غربتی بلند شدند. زن محمد حاجی مصطفی گفت: «بذارین بچه رو بیاریم

رفت توی اتاق دیگه و پیش از آن که برگردد، غربتی‌ها در را باز کردند و با خنده توی تاریکی گم شدند

آفتاب که زد، زن محمد حاجی مصطفی، بچه را برد خانه صالح کمزاری. زن صالح رفته بود از برکه آب بیاورد و دخترش نشسته بود و نان به تنور می‌زد.

زن محمد حاجي مصطفي بچه را توي حياط ول کرد و خودش نشست کنار دختر صالح

«و گفت: «امروزم نوبت شماس، آوردم که پشتون بمونه

» دختر صالح گفت: «مادرم حالش خوب نيست، خيال نکنم که نگرش داره

». زن محمد حاجي مصطفي گفت: «خودش گفته

» دختر صالح گفت: «باد تو تن ننه افتاده، چه جوري نگرش داره؟

» زن محمد حاجي مصطفي گفت: «تو نگر دار، تو که باد تو تنت نيفتاده؟

» دختر صالح گفت: «من بايد مواظب مادرم باشم

زن محمد حاجي مصطفي گفت: «حالا بذار مادرت بياد ببينيم چي ميشه. حالا

» يه تیکه از اون نون بده دست اين

دختر صالح تکه‌اي نان برید و داد دست بچه. چند لحظه بعد زن صالح با ظرف

.. آب آمد تو حياط

زن محمد حاجي مصطفي گفت: «سلام عليکم زن صالح، اين بچه غربتي رو آوردم

». که نگرش داري. امروز نوبت توست

زن صالح گفت: «من تنم ناخوشه، دلم مي‌لرزه، نمي‌تونم تکون بخورم، چه

» جوري نگرش دارم؟

زن محمد حاجي مصطفي گفت: «اگه نمي‌توني نگرش داري بده دخترت نگرش داره،

» بده صالح نگرش داره

» زن صالح گفت: «چطور ميشه امشب شما نگرش دارين؟

زن محمد حاجي مصطفي گفت: «محاله زن صالح، ديشب نمي‌دوني چه بلائي سر ما

» اومده

» دختر صالح گفت: «چطور شده بود؟

زن محمد حاجي مصطفي گفت: «نصفه‌هاي شب بود که دو تا غربتي اومدن در

خونه ما رو زدن و اومدن تو و آب خواستن و خوردن و ما به خيالمون که پدر و مادر بچهن. ولي اونا بچه رو نگرفته از خونه زدن بيرون. و از همون موقع بچه بيدار شد و راه افتاد و ترس همه ما رو گرفت. بچه هي دور خونه «مي گشت و خونه عين يه لنج رو آب، تکون مي خورد و مارام تکون مي داد»  
«دختر صالح گفت: «و شما چي کار مي کردين؟»

زن محمد حاجي مصطفي گفت: «و ما هي همديگرو صدا مي کرديم، من حاجي رو، «حاجي پسر شو، و من هر دو تا شونو

«زن صالح گفت: «و بچه چه کار مي کرد؟»

زن محمد حاجي مصطفي گفت: «هيچ چي، همين طور دور اتاق مي چرخيد و راه «مي رفت

«دختر صالح گفت: «خيال مي کني کار، کار کي بوده؟»

«زن محمد حاجي مصطفي گفت: «به خيالم کار غربتي ها بود

همه يک مرتبه ساکت شدند، صداي ساز و کل زدن عده اي از کنار دريا شنیده «مي شد

شب ، كدخدا و محمد حاجي مصطفى و صالح بچه را بردند پيش زاهد. زاهد جلو  
كپر، توي تاريخي نشسته بود و كيليا مي جويد. كدخدا با صداي بلند گفت  
«.هي زاهد، سلام عليكم، يه مهمون برات آورديم»  
«.زاهد گفت: « عليكم السلام، خوش اومدين و كار خوبي كردين  
صالح گفت: « مهمون بي دردمسريه، يه چيزي مي خواد بخوره، و نه جاي زيادي  
».مي خواد كه بخوابه  
زاهد گفت: « هر كي مي خواد باشه، هر جوري مي خواد باشه، مهمون عزيزه و  
».رو چشم من جا دارد  
كدخدا بچه را هل داد طرف زاهد و گفت: «ولي اين مهمون خيلي خيلي  
».كچولوس  
«.زاهد گفت: « هيچ عيبي نداره كدخدا  
و بچه را روي دامنش نشاند و يك مشت كيليا از توي كيسه اي بيرون آورد و  
«به مردها تعارف كرد: « كيليا نمي خورين؟  
صالح يك تکه كيليا برداشت و ريخت پشت لپش. و محمد حاجي مصطفى گفت  
«.عزتت زياد»  
مردها با عجله دور شدند. و زاهد برگشت و بچه را كه چشم هائيش به شدت  
مي درخشيد و صورت كوچكش را روشن مي كرد نگاه كرد. بچه اخم كرد و زاهد  
گفت: « چرا اخم مي كني؟ از من خوشت نمي آد؟ خب، هيشكي از من خوشش  
نمي آد. حالا يه جوري بساز و امشبو تحمل كن. تو هم مثل مني. راستي تو  
ديگه واسه چي اومدي دنيا؟ ها؟ اومدي گشنگي بخوري؟ تو كپرا بخوابي؟ با  
«بادها حشر و نشر بكني؟ واسه هوائي ها و ديوونه ها دمام بكوبي؟  
بچه بلند شد. زاهد خنديد و گفت: « حوصله اين حرفا رو نداري، نه؟ كجا

«می‌خواهی بری؟ نرو، همه جا تاریکه، من چراغ ندارم برات روشن کنم  
بچه به طرف بیرون راه افتاد. زاهد دوید جلو، در حالی که دست‌هایش را  
به دو طرف باز کرده بود گفت: «چه کار می‌خواهی بکنی؟ می‌خواهی بری گم شی؟  
می‌خواهی بری تو تاریکی بلایی سرت بیاد؟ می‌خواهی بری برکه ایوب و بیفتی  
تو آب خفه بشی؟ امشب که مهمون منی، این کارو نکن، فردا جواب مردمو چی  
«بدم؟ بگم نتونستم یه مهمون کوچولو را نگر دارم؟

بچه نشست روی زمین. زاهد هم نشست روبه‌روی‌ش و به‌هم‌دیگر زل زدند. از  
برکه ایوب صدای غریبی می‌آمد. انگار چیزی توی آب دست و پا می‌زد  
«زاهد گفت: «امشب خیلی شب بدیه، می‌شنوی؟ پاشو بریم توی کپر  
بچه بلند شد و یک مرتبه پا به فرار گذاشت. زاهد هم بلند شد و پشت سر او  
راه افتاد، و به هر سایه‌ای که پیش چشمش پیدا می‌شد چنگ می‌انداخت، و  
هی پشت سر هم می‌گفت: «کجا در میری؟ چه کار می‌خواهی بکنی، ایستا، یه  
دقه ایستا، می‌خوام نون بدم بخوری، می‌خوام آب بدم بخوری، می‌خوام  
«برات قطاب بدم، می‌خوام بچه خودم بکنمت، ایستا، ایستا  
دم برکه ایوب که رسیدند، زاهد پرید و بچه را بغل کرد. از توی برکه  
خندیدند.

زاهد نفس نفس زنان گفت: «تو که نمی‌فهمی چه کار می‌کنی. حالا بریم کپر  
، می‌خوام برات دهل بکوبم، برات دمام بزوم، نمی‌خواهی برات دمام بزوم؟  
نمی‌خواهی برات دهل بکوبم؟ قول بده که دیگه نمی‌خواهی در بری، والا  
اونوقت من، دست و پاتو می‌بندم و می‌ذارمت توی دمام بزرگ و از جای  
«تاریکی آویزونت می‌کنم

ظهر محمد احمد علي رفت در خانه زكريا. زكريا زير بادگير نشسته بود و داشت جل ماهي گيري را وصله مي کرد. محمد احمد علي زكريا را صدا زد «زكريا سرش را از توي سوراخي پاي ديوار بيرون آورد و گفت: «بيا تو زكريا گفت: «چه عجب اين وقت روز؟»

محمد احمد علي لنگوته را از سر برداشت و گفت: «اومدم ببينم چه کار را مي کنی؟»

«زكريا گفت: «دارم جل وصله مي کنم»

«محمد احمد علي گفت: «بذار منم وصله کنم»

زكريا طرف ديگر جل ماهي گيري را با مقداري نخ دراز کرد طرف محمد احمد علي.

محمد احمد علي در حالي که جل را روي زانوانش پهن مي کرد گفت: «هي زكريا»

«زكريا گفت: «چيه محمد احمد علي؟»

محمد احمد علي گفت: «ظهر تو مسجد هيشكي حاضر نشد بچهره و امشب بخونهش راه بده»

«زكريا گفت: «پس چه کارش مي کنی؟»

«محمد احمد علي گفت: «هيچ چي، ولش مي کنی تو آبادي»

زکریا گفت: «حق دارن، همه خونه‌ها رو بهم ریخته، زندگی همه را بهم

» زده

»محمد احمد علي گفت: «پس من چه کار کنم؟

»زکریا گفت: «می‌خواهی چه کار بکنی؟

محمد احمد علي گفت: «اگه بچه رو ول کنن بیرون، شب حتماً می‌آد تو کپر

» من

»زکریا گفت: «از کجا معلوم؟

»محمد احمد علي گفت: «من می‌دونم زکریا، حتماً می‌آد تو کپر من

»زکریا گفت: «حالا می‌خواهی چیکار بکنی؟

»محمد احمد علي گفت: «من نمی‌تونم تو کپر بمونم، می‌خوام برم رو دریا

»زکریا گفت: «رو دریا چیکار بکنی؟

»محمد احمد علي گفت: «می‌رم رو عامله محمد حاجي مصطفي بخوابم

»زکریا گفت: «امشب هوا خوب نیس، دریا شلوغه

محمد احمد علي گفت: «پس چی کار کنم؟ تو مسجد که نمی‌تونم بخوابم،

»هوائی می‌شم

»زکریا گفت: «برو پیش زاهد

محمد احمد علي گفت: «پیش زاهد هم نمی‌رم زکریا، زاهد نصف شباً پا میشه

»و دمام می‌کوبه

»زکریا گفت: «پس خونه کی می‌خواهی بری؟

محمد احمد علي گفت: «خونه هیشکی نمی‌تونم برم، اگه تو بذاری می‌آم

»خونه تو، تو تن‌شوری تا صبح می‌شینم و برات جل وصله می‌کنم

زکریا گفت: «باشه، بیا خونه من، برات قلیون هم می‌دم، جل هم نمی‌خواد  
«وصله کنی، فقط راحت بگیر و بخواب و جیغ و داد هم راه ننداز  
«محمد احمد علی گفت: «قول میدم زکریا که امشب گریه نکنم

9

غروب که شد محمد احمد علی رفت خانه زکریا و توی تن‌شوری قایم شد. صالح  
کمزاری و پسر کدخدا بچه را بردند جلو مسجد و چند قطاب توی دامنش ریختند  
و وقتی که بچه مشغول خوردن شد، هر دو پاورچین پاورچین برگشتند و فرار  
کردند. چند لحظه بعد در همه خانه‌ها بسته شد  
شب شلوغی بود و چیزی دریا را بهم می‌زد و می‌آشفت که بچه بلند شد و  
راه افتاد. اول رفت طرف خانه کدخدا و در بیرون را پنجول کشید. کدخدا و  
زنش که پشت در کمین کرده بودند شروع کردند به دعا خواندن. بچه بلند شد  
و رفت در خانه محمد حاجی مصطفی. زن محمد حاجی مصطفی که پشت در بود بچه  
را تهدید کرد و فحش داد  
و بچه رفت دم در خانه عبدالجواد. مادر عبدالجواد که پشت بام نشسته  
بود، از سوراخی بادگیر عبدالجواد را صدا کرد. عبدالجواد آمد پشت بام  
و ظرفی آب روی سر بچه ریخت  
آن‌گاه همه غریبی از آبادی بلند شد، انگار داشتند زیر زمین را خالی  
می‌کردند

محمد احمد علی که توی تن‌شوری خانه زکریا دراز کشیده بود، هول تو دلش

افتاد و صورتش را به زمین چسباند

و صدای دمام زاهد از پشت برکه ایوب بلند شد

10

صبح بچه را توی کپر محمد احمد علی پیدا کردند و آوردند جلو مسجد  
عبدالجواد رفت کدخدا و محمد حاجی مصطفی را خبر کرد. هوا ابری بود و  
دریا به صدا درآمده بود که همه آمدند و دور هم جمع شدند

«زکریا گفت: «دیشب تا صبح هیشکی نتونسته چشم رو هم بذاره و بخوابه

» کدخدا گفت: «خواب چیه، از وحشت داشتیم زهره ترک می شدیم

» زکریا گفت: «چاره اش اینه که هر چه زودتر شرشو از سرمون واکنیم

» عبدالجواد گفت: «تقصیر صالحه که اینو آورد توی آبادی

» صالح گفت: «من تنهایی نیاوردم، پسر کدخدا با من بود

» پسر کدخد گفت: «ما چه می دونستیم، به خیالمون که یه بچه معمولیه

عبدالجواد گفت: «چاره اش اینه که ورش داریم و ببریم تو بیابون و ره اش

» بکنیم

» کدخدا گفت: «خدا رو خوش نیامد، گرفتار جونور میشه

محمد احمد علی گفت: «هیچ طوری ش همیشه کدخدا، این یه بچه مضراتیه، هیچ

» بلائی سرش نیامد

زکریا گفت: «عبدالجواد راست می گه، صالح ورش دار راه بیفتیم ، ببریم

«بذاريمش سر راه غربتيها

صالح بچه را برداشت و مردها همه دنبال هم، از آبادي بيرون آمدند. صدای دريا بيشتر شده بود و باد ملايمي روي جاده، گرد و خاک مي‌کرد. و مردها بي‌آن‌که کلمه‌اي رد و بدل کنند جلو مي‌رفتند، و هر چند قدم به نوبت بچه را بغل مي‌گرفتند.

از پيچ تپه‌ها که گذشتند به کفه شوره زاري رسيدند. زکريا گفت: «اين  
«جا راه غربتي‌هاست

«صالح گفت: «پس مي‌ذاريمش اين کنار

و بچه را گذاشتند روي زمين و توبره قطاب را هم گذاشتند بغل دستش. بچه بي‌حرکت نشسته بود و کفه را تماشا مي‌کرد که زکريا اشاره کرد و همه آرام دور شدند و از پيچ تپه‌ها گذشتند.

«عبدالجواد گفت: «تندتر بريم

و تندتر کردند

راه زيادي نرفته بودند که زکريا برگشت و پشت سرش را نگاه کرد و یک  
«مرتبه گفت: «هي، داره مي‌آد

همه پشت سرشان را نگاه کردند. بچه با قدم‌هاي بلند پشت سر آنها راه  
مي‌آمد

«محمد حاجي مصطفي گفت: «داره مي‌آد، چي کار بکنيم؟

صالح گفت: «راهمونو کج کنيم، اون وقت پشت سر ما مي‌آد و راه آبادي رو  
«گم مي‌کنه

مردها راهشان را کج کردند و از تپه کنار جاده بالا رفتند و به کمرکش  
تپه که رسيدند به عقب برگشتند. بچه، بي‌اعتنا به آنها، با قدم‌هاي تند

و بلند، به آبادي نزديک مي‌شد.

هوا صاف بود و چيز با نشاطي توي دريا مي‌خنديد و مردها مضطرب و

وحشتزده، دور هم جمع شده با بي‌چارگي چشم به قريه داشتند.